

هائش هم تکان میخورد . مثل اینکه حرف میزد اما من از حرفهایش چیزی نمیفهمیدم زیرا فاصله ما تقریباً زیاد بود . آنقدر نگاهش کردم تا بدم پله‌ها رسید . زود بسمت صندلی خودم برگشتم و آهسته نشستم اما اعضای بدنم میلرزید .

واه . چه جوان قشنگی است . دیدی که خودم را مسخره کرده‌ام . اگر متلك بارم کند چکار کنم . ای عجب که خودم خودم را دست انداختم . ولی دل من گفت که اینهمه شور و غوغا برای چه خوب نخواست که نخواست کسی بدست و پایش نیفتاده تا سزاوار توهین و تحقیر باشد . چه بسیار از دخترهایی که خواستگار خودشان را قبول نمیکنند و چه بسیار پسری که دختر می‌بیند و نمی‌پسندد .

من که حکماً این تحفه را از حمیده خانم نخواسته بودم اما از دلم چه پنهان که هر چه بود تحفه بود . يك جوان متین و سنگین . خوشگل و خوش هیكل آقامنش آرام . از جوان‌هایی بود که هزاران دختر برایش غش و ضعف میرفتند . در این هنگام پرده بعقب رفت و حمیده خانم آمد ولی همچنان پرده را بادستش کنار گرفته پشت سرهم بفرمائید . بفرمائید میکند .

آمد و سلام کرد . جواب سلامش را آهسته گفتم و با احترامش باشدم . حمیده خانم ما دو نفر را بهم‌دیگر معرفی کرد . دستم را جلو بردم و او هم با احترام بسیار پشت دستم را بوسید . اینهم يك ژست فرنگیانه . . پس هر چه حمیده گفته بود راست بود .

نشستم و خواه و ناخواه نگاه ما بهم افتاد . در چشمانش فروغی از رضا و محبت دیدم . دلم قدری آرام گرفت اما هنوز درست و حسابی خاطر جمع نبود .

بیاد عهد جوانیم افتاده بودم ، در آنوقت ها که محصل بودیم و توی ژوری امتحان جلوی ممتحن می‌ایستادیم بیش و کم تجربه داشتیم . هرگز از جلوه های ظاهری امتحان کنندگان فریب نمیخوردیم .

چه بسیار که به جواب بی‌سروته ما به به می‌گفتند و همین فروغ که بقول من فروغ و رضا و محبت است از لای مزگان‌شان میدرخشید اما وقتی کارنامه را به‌دستمان میدادند جز تك نمره و احیاناً صفر حاصلی از آن رضا و محبت نمیدیدیم .

نکنند که در این امتحان هم تك نمره بیاورم و یا اساساً رفوزه باشم . هر چه با داباد « ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا » هر چه میخواهد بشود .

صحبت ما مثل صحبت مردم ابتداء از گرما و سرمای هوا شروع شد و به مسائل جاری زندگی مثلا برنج و روغن و کشك و پشم و گرانی و ارزانی رسید تایو اش یو اش رشته سخن باز دواج کشیده شد .

امیر اورنگ مثل آقای اورنگ شیخ الفلانی بر منبر و عظ و خطابه قرار گرفت و در پیرامون عروسی ها و طلاق ها و روش زندگی و برنامه اجتماعی داد سخن داد . و هر چه بیشتر حرف میزد من پیروزیم امیدوار تر میشدم . مثل اینکه سعی داشت صفت های مرا در بحث کلی شایسته تمجید و تحسین بشمارد .

تالفظ داشت و لغت داشت از دختران جوان انتقاد کرد در عین حال میگفت ، حرف من اینست که دخترهای هیجده ساله و نوزده ساله بدر زندگی نمیخورند و باید دورشان خط کشید . نه . من میگویم این میوه ها هنوز نرسیده اند . باید صبر کرد تا برسد و مثلاً در سن و سال شمسی خانم بنشیند و آنوقت به چینه خود لذت ببخشند :

امیر اورنگ میگفت چقدر از این مردهای لوس بدم میآید که دنبال کوچولوها میگردند انگار میخواهند عروسك بازی کنند راستی کسی ازین « بچه بازها » نمی پرسد آخر يك دختر شانزده ساله چه می داند معنی مرد چیست . معنی زندگی چیست .

این تیب دخترهای ناز نازی بدرد شاعر و نویسنده و نقاش میخورند که عشوه ریزند و دل ببرند و عشق و بدنبال عشق هنر بوجود بیاورند و گرنه زندگی ...

توی حرفش دویدم راستش اینست که رك حسادت من تحريك شده بود گفتم آقای امیر ، در اینجا هم میدان ما از میدان دختر خانمهای اورمك پوش مدرسه وسیع تر است . آن طور که یكزن . یكزن رسیده و بقول شما پخته و آب و رنك گرفته میتواند دلربائی کند و باز هم بقول شما شاعر و نویسنده و نقاش را تسخیر کند دختر بچه ها نمیتوانند زیر ادلبری هم مکتبی دارد . با مرور ایام باید در این مکتب درس خوانند و تربیت شد و پابمیدان عشق و محبت گذاشت . این دختر خانمهای خاکستری پوش که کمر بند سفید میان می بندند و توی کوچه ها و خیابانها مثل سروناز میخرامند شاید خوب و حتی خوبتر از ما دل ببرند اما هنوز دلداری را نمیدانند . هر چه انرژی و قدرت در رفتارشان تعبیه شده همه در راه دلربائی خرج میشود . دیگر قدرتی نمیانند که کشور تسخیر شده شان را اداره کند . پادشاهان جهانگیری که مانند نادر شاه ، ناپلئون بناپارت و فلان و بهمان جنون جهانگشائی داشتند

با اینطرف و آنطرف و شرق و غرب لشکر میکشیدند ، البته بهر سمت که روی میآوردند پیروز بودند اما تا بسمت دیگر بر میگشتند کشور گشوده شده از چنگشان بدر میرفت زیرا نمیدانستند کشور گرفته را با چه رمز و حیلای نگاه بدارند .

امیر اورنگ که از حرفهای من دمبدم مثل گل شکفته و شکفته تر میشد ناگهان فریاد کشید « براوو » آفرین بر فکر و منطق شمس شمس همسر من .  
گفتم آقای امیر بگوئید همسر آینده ؟

هم حمیده خانم و هم امیر غش غش خندیدند و گفتند دیگر کار تمام است . منم خندیدم و گفتم بخودم تبریک ...

کمی با میوه و شیرینی ور رفتیم و آنوقت حمیده خانم ما را تنها گذاشت تا درباره آینده خودمان آزادتر حرف بزنیم .

امیر اورنگ با قیافه جدی تری گفت از تعریف ها و تمجید های حمیده خانم گول نخوردم زیرا میدانستم که هنر دلالها تعریف و تمجید است اما حالا که ترا می بینم احساس می کنم این زن هرچه گفته کم گفته و افسوس لغتی نداشته تا آن طور که هستی بیوگرافی ترا جلوی چشم من بگذارد .  
- مرسی آقای امیر .

بین شمس عزیزم دلم میخواهد مثل من صمیمانه حرف بزنی من در برابر تو آقا و چاقا نیستم . من امیر اورنگ هستم و تو میخواهی مرا باسم امیر یا باسم اورنگ . بهر کدام که عشقت کشیده بخوانی .

- خیلی خوب همان « اورنگ » باش از این اسم خوشم میآید . دوتائی غش غش خندیدیم . انتظار داشتم اورنگ مثل دشنه ای که در صحرای سوزان لوت بیک چشمه زلال میرسد از جای خود بجهد و دیوانه وار مرا باغوش بکشد و لب بر لب هوس کرده من بگذارد . انتظار داشتم که این جوان مرا بمکد . مرا بخورد ولی دیدم مستانه میخندد و همچون کودکان ذوق زده بچپ و راست میچرخد .

یعنی اینقدر خشک و خونسرد است ، با روی اتیکت اجتماعی و ادب سیاسی خودش را خشک و خونسرد نشان میدهد ، بصدای خنده ما حمیده دلالت سررسید .

حمیده خیال کرده بود که ما باغوش هم رفته ایم . خواست غافلگیرمان کند و بما تبریک بگوید و شیرینی این لحظه فرخنده را بگیرد ولی دیدم الکی خوشیم . چون خودش زن بود و از توقعات زنانه که آمیخته با کف نفس

که نمیدانند من چکاره بوده‌ام و چه کارها کرده‌ام آیا اگر پی به آلودگیهای گذشته من ببرد دست از من برنخواهد داشت . آیا طلاقم نخواهد داد ؛ پشتم لرزید . اینطور است . مردی به پا کد امنی و عفاف و تقوای اورنك يك فاحشه توبه کرده را به‌سری خود قبول نخواهد کرد . پس چه خاکی بوسم بریزم .

بروم و دست و پهای ننه را ببوسم و عذر تقصیرم را بخواهم . یافردا کرد و خاك تندي برانگیزم و سرو صدا در بیاورم و باین بهانه ننه را از خانه‌ام برانم .

این فکر چندان عاقلانه نیست زیرا ننه زخم خورده تا تلافیش را در نیاورد و بدبختم نکند دست از جانم برنخواهد داشت راه مستقیم اینست که باننه بسازم و انگهی اگر این زن بیکس و کار را از خانه‌ام طرد کنم جواب خدا را چه به گویم .

کاروباری که از وی بر نمی آید تا نانی برای خودش تامین کند . توانائی خدمتگذاری و رخت شوئی هم در بال و بازویش نیست . بیچاره خواهد شد از گرسنگی خواهد مرد .

لباسم را در آوردم و به رختخواب رفتم . از این دنده بآن دنده غلطیدم خواب از سرم پرید .

حقیقت اینست که دیدم چه در حال صلح و چه در حال جنگ از شر این ننه امان ندارم

میترسم آنچه میدانند به اورنك بگویند و بساط عیش مرا برهم بریزد فکر اینکه خودم جلو بیفتم و از خودم صمیمیت و صفایکار بپرسم و مثل گناه کاران کاتولیک در پیش پای کشیش زانو بزنم و بگناهانم اعتراف کنم اندامم را میلرزانید .

برای زنی مثل من که در لباس عفاف و شرف پا به پیش گذاشته و آماده زندگی شده خیلی سخت است که به فحشاء اعتراف کند .

بالاخره توی همین فکرها خوابم برد و صبح که از خواب بیدار شدم بنا به تصمیمی که در شب گرفته بودم باننه حرف زدم :

- مادر ! در آمد تو خوب در آمدی نبود این شایسته نبود که آن طعنه دل خراش را بمن تحویل بدهی . این زبان که يك تکه گوشت چهار مثقالی بیش نیست خیلی حکایت دارد .

بزرگان ما گفته‌اند .

چه گویم که ناگفتش بهتر است زبان در دهان پاسبان سراسر است

و باز هم گفته اند که «زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد» آدم با این یک تکه گوشت آتش منش هم میتواند دنیائی را آباد کند و هم میتواند بیک لحظه جهان آبادی را ویران سازد .

نه بحر فهای من گوش داد و گوش داد و آنوقت گفت عزیز دل نه ، عمر من بسر آمده و دیگر روز و روز گاری برای من نمانده است . من اگر جوش و خروشی دارم بخاطر تو دارم که هنوز جوانی و آینده و آتیه داری نگاه کن به بینم . آیا بخاطرت میرسد که وقتی اردشیر را دیده ام چه گفتم . یاد داری که من از همان نگاه نخستین بداتش پی بردم اما تو باور نکردی و قبول نکردی و زمام دل شیدا را بدستش دادی و بالاخره بادست خود طناب اعدام بگردنش انداختی . من از این کدورت خاطر تو از این دغدغه واضطراب تو از این بیابو برو نابهنگام تو میترسم مادر ! من میترسم باز هم برای تو خوابی دیده باشند . من میترسم این مردم بد اخلاق خراب که کاری جز آزار دیگران از دستشان بر نمی آید کمر به آزار و اذیت تو بسته باشند .

این وحشت و هراس من بخاطر تو و آینده تست . اینست که میگویم مبادا زیر سرت بلند شده باشد . قبول دارم که لهجه من زنده بود اما آن معنی که درد دل من است زنده نیست . جز خیر تو و مصلحت تو آرزوی دیگری ندارم . یا ورقلی میخواست برای خرید بکوچه برود و از ننه انتظار میکشید . این بود که نه جواب نگرفته و پا شد و بسا یا ورقلی بکوچه رفت و من تنها ماندم .

یارب . این زن بد حرفی نمیزند . اگر چه من از اورنک اطمینان دارم . خاطر من جمع است که این شخصیت عالی مقام سیاسی هرگز نمیخواهد به اذیت و آزار من اقدام کند زیرا من در حق وی بدی نکرده ام اما معینا بهتر است نه راهم در جریان ماجرا بگذارم . چه عیب دارد اگر این زن هم اورنک را به بیند . بقول معروف شتر سواری که «دولادولا» جور در نمی آید .

بالاخره شوهر من ننه را خواهد دید و ننه هم او را خواهد شناخت . چه خوبست که این آشنائی بادست من صورت بگیرد .

تانه از بازار برگشت گفتم مادر رفتی و نگذاشتی باتوصیحت کنم . من باتو خیلی حرف دارم . دیشب میخواستم پیش تو درد دل بگویم ولی خودت نگذاشتی حالا بنشین و حرفهای مرا بشنو .

ننه زری نشست و یا ورقلی هم قلیان بلوریش را تر و تازه کرد و به دستش داد .

گفتم میدانی مادر که من دارم چکار میکنم ؟

- چکار ؟

- من از وقتی که با فریدون ازدواج کرده‌ام پرونده گذشته‌ام را بسته و بکناری گذاشتم . من بدر گاه خدا توبه کرده بودم که دیگر از جاده هفاف و شرف نلغزم روزی هم که از فریدون طلاق گرفتم بنای کارم را عوض نکردم . تصمیم من همین بود . ولی تو بهتر از من میدانی که برای يك زن جوان وجود شوهر مثل آب و نان واجب است . دیدم نمی‌توانم تك و تنها بسر ببرم . از تو چه پنهان کنم مادر مردم میگویند که جوینده یا بنده است . من هم جستجو و شوهر ایده‌آلی و دلخواهم را یافتم .

درچشمان ننه برق مسرت موج زد :

- ترا بخدا ؟

بالعن خوشی گفتم پس چرا بمن تبریک نمیگویی ؟

- از بس خوشحال شدم که تبریک از یادم رفت . امیدوارم مادر این

بخت تو بر تو مبارک باشد . حالا تعریف کن به بینم داماد چکاره است ؟

- نگو که یک فرشته هم از جمال و هم از کمال سر آمد مردهای دنیا است

قامت بلند و اندام ورزیده و شکل پسندیده و فکر و فضیلت و علم و هنر و رتبه

عالی در وزارت امور خارجه و دیگر چه بگویم . همه چیز ، همه چیز .

- به به ، به به . اسمش چیست !

- آقای امیر اورنگ خان ولی خودش گفته که من اورنگ خشک و

خالی صدایش کنم .

ننه بشکن زنان و خوشحالی کنان مرا بوسید و پرسید چه وقت مراسم

عقد بر گذار خواهد شد ؟

گفتم همین دوسه روزه . البته بی سرو صداست زیرا من و داماد خوش

نداریم که سرو صدا راه بیندازیم .

- بگو به بینم عزیز دلم که من چه وقت داماد را خواهم دید .

دست پاچه نیاش ننه زری امروز و فردا بخانه ما خواهد آمد . طفلک

از بس کار دارد و از بس ناوی کار دارند که مجال سر خاراندن برایش نگذاشته‌اند

معهدا خودش را بما خواهد رسانید زیرا خیلی دوستم میدارد ، از چشمانش

پیدا است که دل بمهر من بسته است .

ننه دوباره بمن تبریک گفت و در حق من دعا کرد و بی کار خودش رفت .



علی رغم انتظار ننه و امید من اورنگ بسراغ ما نیامد . خودم دوبار

بخانه حمیده خانم رفتم ولی اما اورنگ را ندیدم. محرمانه از این دوری ناراحت شده بودم ولی کسرم بود که بروی خودم بیاورم.

چیزی نیست این يك شبانه روز هم میکند و در محل عقد همدیگر را را خواهیم دید. درست سر ساعتی که باید مراسم ما انجام بگیرد و صیغه عقد ادا شود اورنگ رسید.

بقول حافظ «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست» آمد و نشست و عذر بسیار خواست. از وزارت امور خارجه و «کردیلوماتیک» و مهمانی های رسمی و پذیرائیهای سیاسی خیلی حرف زد و آن وقت اجازه داد که تشریفات صورت بگیرد.

این سومین بار است که خودم را در پای میز محضر میبینم و قلم بدست میگیرم که پای دفتر رسمی ازدواج را امضاء کنم. میگویند که امام گفته «هیچ دونه نیست که سه نشود» و بچه ها هم که در بازیگانه خودشان بازی می کنند عقیده دارند «تا سه نشود بازی نخواهد شد» خدا را شکر که «دو» من به «سه» رسید و اینطور که احساس میکنم عاقبتش به خیر آن ها یافته است انگشتان لرزان من پای دفتر را امضاء کرده و بتقدیر و سرنوشت تسلیم شده است دم عمارت محضر اتومبیل شیک اورنگ بانتظار ما ایستاده و آماده بود.

اورنگ گفت که یکر است بهرامسر خواهیم رفت دلم میخواهد شب زفاف ما دررامسر برگزار شود.  
- چه بهتر.

حمیده خانم که پیش از آنچه باید میگرفت از من گرفت، دیگری نمی دانم اورنگ مرا تا چه میزان سر کیسه کرده بود.

دستی بسمت ننه و حمیده تکان دادیم و رو بطرف جنگلها و سبزه های شمال گذاشتیم. چقدر خوشحالم. چه خوشبختم. از دیر باز بانتظار چنین روزی چشم دوخته بودم و اکنون موجود سعادتمندی هستم که بعد از انتظار بسیار بامید دلم رسیده ام. حیانا چشمانم را با انگشت میمالم که اگر خوابه بیدار شوم و میان رؤیا و حقیقت تفاوتی بگذارم. ولی میبینم نه بیدارم و آنچه میبینم درعالم بیداریست.

مرد جوانی که با این شکل و شمایل و بر و بالا توی دختران تهران حتماً هزار عاشق دلخسته دارد، بمن که زنی بیوه و غیر مشروع هستم دل بیند و با من عروسی کند و ماه عسل این عروسی را در زیباترین منطقه های شمالی ایران برگزار کند. آیا یک چنین موهبت غیر عادی نیست؟

توی راه از من پرسید این پیرزن که با تو آمده بود کی بود ؟  
- این پیرزن ؟

پاك ننه زری از یادم رفته بود .

گفتم گی ؟ پیرزن کیست ؟

قدری بیشتر برآیم توضیح داد .

- اوه ننه زری را میگوئی . خدمتکار کهنسال من است . سالها

که پهلوئی من بر میبرد . دیدم سکوت کرد . این سکوت مایه ناراحتی من  
شده بود .

- اورنك جان ، مثل اینکه میخواستی چیزی بگوئی

- نه چیزی نمیخواستم بگویم .

- دروغ نگو . حتما حرفی داشتی . من بپرسم بگو به پیشم چرا از این

پیرزن پرسیدی ؟

اورنك خودش پشت رل ماشین نشسته بود و من پهلویش نشسته بودم

سرش را بطرف من برگردانید و گفت از تر کپش بدم آمد .

دست بر قضا ننه بدتر کیب نبود . البته پیرزن بود و روی تر کپش نباید

حساب کرد اما معینا از آن پیرزن های روشن قیافه و شسته و رفته و مهربان

بود . در چشمانش خطی از صفا و سادگی خوانده میشد . يك لحظه مکث کردم

و گفتم وقتی تو نخواهی این ننه را به پیشی من هم هرگز هوس دیدارش را

نخواهم داشت .

- آخر شمی جان با دل بستگی و علاقه ای که با این پیرزن داری

چه میکنی ؟

- چه حرفها میزنی اورنك ، من در راه تو از جان شیرینم میکندرم ننه

زری که از جان من عزیز تر نیست اما میخواهم بپرسم مگر ادا و اطواری از

خودش در آورده که مایه بدگمانی تو شده است .

اورنك اخم هایش را بهم کشید و گفت خواهش دارم که دیگر از من

اصول دین « نپرسی » . گفتم از تر کیب این زنك بدم می آید ، من نسبت باین

زنك « آنتی پاتی » دارم و دلیل هم ندارم . میخواهی پهلوئی خود نگاهش بدار

میخواهی عذرش را بخواه .

دلم از این تلخگویی شکست ، آخر من که حرفی نزده بودم تا اوقات

اورنك تلخ شود ، آبا بهتر نبود که این چند جمله را با لطف و مدارا ادا میکرد .

دیگر حرفی نزدم اما وقتی که در راه رسیدم پیاده شدیم بی درنك صورت تلگرافی

تنظیم کردم و بتهران بعنوان یاور قلبی مخا براه کردم .



در آن تلگراف دستور دادم و تأکید کردم که هر چه زودتر عذر ننه را بخواهد و کلید چند تا صندوق و گنجهای که در دست ننه بود از وی بگیرد . از باور قلبی اطمینان داشتم . بیش و کم کارهای اجاره و استجاره ای مرا این مرد انجام میداد . وقتی داشتیم شام میخوردیم جریان این تلگراف را برای اورنگ تعریف کردم . بسیار خوشحال شد . حتی مرا بوسید .

خداوندا ، مثل اینکه فتح عظیمی کرده ایم . مثل اینکه بیرحم ترین و خطرناکترین دشمنان را از صفحه زمین برداشته ام . مگر ننه در حق اورنگ چه کرده که تا این درجه طرف نفرت و عداوت وی قرار گرفته است .

هنوز داشتیم شام میخوردیم که يك آقای نیمه جوان یعنی چهل و چند ساله از پله های ویلای ما بالا آمد . اورنگ با اشتیاق از جا پرید بغلش کرد و ماچش نمود و آن وقت مرا بآن مرد و آن مرد را بمن معرفی کرد .

- آقای ضیفم خان از صمیمی ترین دوستان من .

خیال میکردم که این ضیفم خان هم يك جنتلمن از جنتلمن های وزارت امور خارجه است ولی اینطور نبود . نه سر و پزش سیاستمدارانه بود و نه ژست ها و حرفهایش با اورنگ شباهت داشت . معینا احترامش کردم . هر چه هست باشوهرم دوستی دارد .

باید برای منم دوست محترم و کرانمایه ای باشد نشست و نشستیم و کمی از آسمان و زمین صحبت کردیم . این آقای ضیفم مرد کم حرفی بود . بعلاوه خجالتی هم بود .

مثل اینکه خجالتی بود زیرا اصلا بمن نگاه نمیکرد . آخر من هم عروس بودم و هم همسر دوستش بودم . باید بامن بیشتر صحبت میکرد و سر گرم میداشت . ولی نه . ورجه و ورجه و شوخی و خنده همه از اورنگ بود . ما با خودمان از تهران دوسه بطر ویسکی آورده بودیم .

من در يك بطر ویسکی را باز کردم و يك شیشه « سودا » جلویشان روی میز گذاشتم .

اورنگ با ضیفم صحبت میکرد . برایش از جریان عروسی ما صحبت میکرد ولی حواس ضیفم جای دیگر بود . البته در آنوقت فکر میکردم که این آقا از بس بخود مغرور و از خود راضی است که اعتنائی بذوق و شوق دوست خود نمیگذارد ولی وقتی سرشان گرم شد فهمیدم که دل ضیفم خان جای دیگر بود و حتی اورنگ نمیفهمد چه میگوید .

از عروسی خودش حکایت میگفت ولی هیچ یادش نبود که عروس یعنی من بینوا در این گوشه چرت میزنم و کسی با من حرف نمیزند .  
حتی وقتی که گیلاس های خودشان را پبایی بسر میکشیدند يك تعارف خشك و خالی هم بمن نداشتند .

انگار نه انگار که زنی هم در این اتاق نفس میکشید من خواه ناخواه بحر فهایشان گوش میدادم .

ابتدا معنی لغت ها را درك می کردم میفهمیدم از کجا حرف میزنند اما یواش یواش رشته صحبت باریك و مرموز شده بود . تا آنجا که جز يك مشت رمز و معما چیز دیگری نبود .

در این هنگام اورنك نگاهی بمن انداخته و گفت شمس جان اگر خوابت میآید میتوانی بخوابی .

ایوای . امشب شب زفاف ماست . داماد را ببینید چه خصوصی و خودمانی دارد مرا میخواند و این مهمان ناخوانده را تماشا کنید چه روئی دارد . ولی من تصمیم گرفته بودم مثل يك زن نمونه از امیال و تمنیات شوهرم اطاعت کنم گفتم چشم . میروم بخوابم . شب بشما خوش .

این تعارف من هم بی جواب ماند . وقتی روی تخت خواب دراز کشیدم احساس کردم که زن بدبختی هستم و احساس کردم که آنچه را از خوشبختی ها و کامیابی ها توی اتومبیل میدیدم رویائی بیش نبوده است .

من خودم را گول زده بودم و آنکس که از خودش گول میخورد سزاوار است از دیگران هم گول بخورد چه امیدی که بسعادت داشته باشم . من اصلا بدبخت آفریده شده ام و مجبورم همیشه بدبخت بمانم . اگر چه برای من که دوبار شوهر کرده ام و دوهزار جور مرد درزند گیم دیده ام شب عروسی و روز کمرانی نیست .

برای من قبیح است که بآرزوهای شب زفاف فکر کنم ، اما باز هم هر چه باشد شب زفاف من است .

ما برامسر آمده ایم که چون خوش باشیم . این نره غول کیست که آمده و در زندگی ما سرخر شده و عیش ما را خراب کرده است . اما نه . از دست این مردك چه گله ای دارم . اگر گله دارم از دست شوهر دارم که ویرا در اتاق راه داده و رو داده و دل بدش سپرده است .



من پشتم را بسمت امیر اورنك و دوستش کردم و خودم را بخواب

زدم اما خواب کجاست يك بند با دلم حرف ميزنم و به بخت و طالعم نفرين  
ميفرستم . اين دو نفر باهم صحبت میکنند و گاه و بيگاه بصحبتشان هم گوش  
ميدهم .

امير اورنگ از اروپا و آمريکا حکايت ميگويد و او هم گوش ميکند  
احياناً يك «ونيك» مثل تك مضراب از داهنش در مسي آيد که توي حماسه  
سرائي هاي اورنگ معمو ميشود .

هرچه حساب ميکنم ، نمي توانم براي اين حکايت ها سروتهي بدست  
بياورم . چرا نمي گذارند بخوابيم . چرا خودشان نمي خوابند . مگر روز باين  
درازي و روشني براي شان قحط شده که حتماً بايد آسائش ما را بهم بزنند .  
ناگهان صدايشان خاموش شد . خواست بپهلوي غلطم و بدانم که چرا سکوت  
کرده اند اما بخود گفتم نه . بگذار به بينيم ميخواهند چکار کنند .

صدای پائي بگوشم رسيد شناختمش . اين امير اورنگ بود که بسمت  
من مي آمد . يواش يواش آمد و بالای سرم خم شد .

چند لحظه مکث کرد و نفس هاي مرا شمرد . وقتی خاطرش جمع شد که  
من بيدار نيستم . پابرچين پابرچين از در اتاق بيرون رفت . رفيقش چند دقيقه  
پيش رفته بود . باينطرف برگشتم ديدم کسی در اين اتاق نيست .  
هرچه دنده عوض کردم و هرچه غلط و واغلط زدم که خوابم بيدار کوشش  
من بيهوده ماند .

بناچار بيدار ماندم . آنقدر بيدار ماندم تا ديدم در اتاق ما  
صدا داد .

پاشدم و توي رخت خوابم نشستم .

امير اورنگ بالبو دهان خندان و سيمای شاداب بطرف من آمد و گفت  
شمسي جان هنوز بيداري .

- بلطف شما بيدارم آقای اورنگ خان !

- اوقات تلخ شده ؟

گفتم آخر شب نشيني گفتند . مهماني گفتند . اين چه معنی دارد که  
بيايند و ما به دردسر مردم را فراهم کنند . اين دوست تو چرا نبايد فکر کند  
که مردم ميخواهند بخوابند . يك ساعت ، دو ساعت . هيچ خبرداری که حالا  
چه وقت شب است .

اورنگ بجای اينکه ساعت را نگاه کند و براي من دليل و برهان بياورد  
باغوشم کشيد و لب بر لبم گذاشت .

یکباره همه چیز از یادم رفت  
هرچه در ابتدای شب ناراحتی و عذاب کشیدم در انتهای شب کیف و  
لذت بردم .

در روشنائی روز امیر اورنگ بامن صحبت کرد - بمن گفت عزیزم .  
زندگی بامردم سیاستمدار خیلی دشوار است  
دیپلمات‌ها اساساً اهل عشق و آرزو نیستند . نمیدانم من از کجا پیدا  
شده‌ام و توجّه سحر و و طلسمی بکار من برده‌ای که اینطور دیوانه تو  
شده‌ام . البته من دیوانه توهستم و تنها بخاطر تو زندگی دارم اما توهم باید  
پایبای من در جریانهای دیپلوماسی راه بیائی این آقا که دیشب مهمان ما  
بود و تو یک بند «مردک ، مردک» برایش در آورده‌ای یک شخصیت عظیم  
الشان سیاسی دنیا است .

توی حرف اورنگ دویدم و گفتم :

- من از این آقا «حیف آقا» بدم می آید .

- تو این آقا را نمی شناسی . تو نمیدانی که چرخهای سیاست قساره  
آسیادور مغزش میچرخد . تو نمیدانی این آدم کیست . بیک اشاره میتواند  
آتش جنگ را در این دنیای کدائی روشن کند و بیک اشاره دیگر خاموشش کند  
این یک بلای عجیبی است .

- راستی

امیر اورنگ سرش را بعلامت عظمت قضیه اینور و آنور تکان داد و گفت  
اینکه میگویم تو نمیدانی بیخود نمی گویم . من باید این آدم را داشته باشم  
تا بتوانم در مبارزه‌های دیپلوماسی دنیا به پیروزی برسم . و توهم که شمس  
وزن من هستی باید باین آقا با چشم احترام و تعظیم نگاه کنی و گرنه برای  
من یک زن بساز و دمسار نخواهی بود .

- قربان تو میروم اورنگ ! هر دستوری بمن بدهی اطاعت دارم . من  
زن تو نیستم بلکه کنیز زر خرید توهستم .

امیر اورنگ دست به کمر من انداخت و مرا باغوشش فشرد و گفت نه  
نه . از این حرفها نزن . تو زن من همسر و همباین منی و باید راز دار  
من باشی .

ما مردم سیاستمدار سروراز بسیار داریم . اصول سیاست رمز و راز  
است . زن من . یعنی زنی که با یک شخصیت دیپلماتیک زندگی میکند باید  
سر بدهد ولی سر ندهد . آیا میتوانی اینطور باشی ؟

بیاد حرفهای حمیده خانم افتادم که گفته بود ترا از روزازل برای يك  
مرد سیاستمدار آفریده اند .

لبخندی زدم و گفتم امیر . خاطر جمع باش . خیلی خوشحال شد و  
مرا بوسید و دستم را گرفت و باهم بسمت ساحل رفتیم که سطح آبی رنگ  
دریای خزر و موجهای کف آلودش را تماشا کنیم . در کنار دریا دو باره  
با آن آقا برخوردیم . تا چشمم باو افتاد سلام کردم و لبخند زدم و گرم گرفتم  
و ویرا بناهار دعوت کردم .

مرد سرد و عبوسی بود . مثل اینکه خیلی از خودش راضی بود اما در  
برابر خون گرمیها و تعارف های من کمی گرم شد و شکفته شد و گفت بسیار  
متشکرم شمس خانم در آینده ناهارهای بسیاری با شما خواهیم خورد اما  
امروز اجازه بدهید من و امیر اورنگ باهم تنها باشیم تا در باره يك سلسله از  
جریانات سیاسی «تبادل افکار» بعمل بیاوریم .

دو باره قلبم فشرده شد . اما از ترس اورنگ ، که مبادا مرا زنی فرومایه  
بشمارد خم به ابرو نیاوردم و گفتم بسیار خوب پس برای چای عصر مهمان  
من باشید .

از من تشکر کرد و دست اورنگ را گرفت و باهم بطرف هتل رفتند  
و مرا تك و تنها گذاشتند .

برای من باتن تنها تماشای دریا لطفی نداشت . چه ایستادنی ! چه  
تماشا کردنی !

با گامهای لرزان و کام تلخ و قلب گرفته بطرف ویلای خودمان برگشتم  
خدا خدا میزنم که این ماه غسل از حنظل تلخ تر هرچه زودتر بسر برسد و  
از شر این سرخر آسوده شوم چای عصر را باهم نوشیدیم اما دم غروب دوباره  
باهم خلوت کردند و تا پاسی از شب به نجوا سرگرم بودند و من که تقریباً  
باین راز و نیازهای عاشقانه خو گرفته بودم دیگر خیلی زیاد ناراحت نبودم  
خوب چه باید کرد هر کراطاووس باید جور هندستان کشد .

من که امیر اورنگ را دوست میدارم ناچارم با این ناراحتیها بسازم  
وانگهی شوهرم در مقدمه ارتقا و اعتلاست .

از کجا که این شخصیت عظیم المقام سیاسی شوهرم را بوزارت و  
سفارت نرساند اگر امروز رنج میبرم فردا گنجش به خودم خواهد رسید .  
پیش و کم هیچده نوزده روز از ماه غسل ما بهمین منوال سپری شد تا يك شب  
دیدم امیر اورنگ دو تا جامه دان کوچولو که به جعبه شبیه تر بود آورد و

بمن داد و گفت توی این کیف ها گرانبها ترین اسناد سیاسی پنهان است .  
اینها را در جایی پنهان کن که شیطان هم نتواند ردش را پیدا کند .  
پرسیدم پس آن آقا کو ؟

- راستی بادم رفت برایت بگویم که وزارت امور خارجه تلگرافی  
به تهران احضارش کرده و چون خیلی شتاب داشت نتوانست بیاید و از تو خدا  
حافظی کند با هواپیمای خصوصی خودش بسمت تهران پرواز کرد  
- ای عجب . پس هواپیما هم دارد ؟ امیر اورنگ خنده ای سرداد و  
گفت تو کجایش رادیده ای ؟

نفسی براحتم کشیدم و توی دلم گفتم خدا را شکر که رفت و شرش را  
از سر ما کنده . الهی هرگز برنگردد . دوتائی شام خوردیم و کمی باهم پاسور  
زدیم و گرفتیم خوابیدیم . نیمه شب در ویلای مارا زدند :  
اورنگ با پیژاما باشد و دم در رفت .

دیدم بایک نفر باسبان حرف میزند من هم پا شدم و توی رختخوابم  
نشستم از حرفهای پاسبان چیزی سردر نیاوردم . فقط صدای اورنگ  
بگوشم می رسید که پشت سرهم می گفت . نه نه . نمی شناسیم ، نمیدانیم .  
بالاخره باهم از در درآمدند . دوتا پاسبان و یک آقا که لباس سویل داشت  
بهمراه اورنگ آمده بودند تا اتاق ما را تفتیش کنند . البته عقب یک آدم  
می گشتند زیرا به زار و زندقه ما کاری نداشتند .

من که تن لغت و برهنه ام را باشدم پیچیده بودم روی تختخواب  
نشسته بودم

پاسبانها از دیدار من کمی یکه خوردند و معذرت خواستند . امیر اورنگ  
بالحن ملایمی برایشان توضیح میداد که ماتازه عروسی کرده ایم و برای ماه  
عسل به رامسر آمده ایم .

خوشبختانه توضیحات اورنگ و سیمای ساده من دنباله مطلب را کوتاه  
کرد . بایک جمله شب بخیر راهشان را کشیدند و رفتند . من خیلی خوشحال  
شدم اما اورنگ چندان خوشحال نبود .  
پرسیدم اینها کی بودند ؟ بکار بکار ما داشتند .

- نگران نباش . این پاسبانها عقب یک سرباز فراری میگردند .  
خیال کردند که این سرباز را مادر ویلای خودمان پنهان کرده ایم .  
- چه پاسبانهای خری ، خوب فکر نمی کردند که یک مقام متشخص وزارت  
امور خارجه ایران سرباز فراری را در خانه اش پنهان نمی کند .

اورنگ خنده تلخی کرد و گفت چه باید کرد . مملکت ایران کجایش درست است که پاسبانهایش درست باشند .  
آنوقت اشاره بخودش کرد .

- مثلاً سیاستمدارش هم ..

گفتم عزیزم ، چه کسی از تو بهتر و شایسته تر که محور چرخ سیاست باشد ، توشاهی ، توماهی

- بعقیده توشاید اما ..

دستش را گرفتم و بسمت خودم کشیدمش پهلوی من دراز شد اما احساس می کنم که خاطرش آشفته است .

خوابش نمی برد . گوشش بزنگ است تا صدای کوچکی درمیاید مثل فنراز جایش میبرد .

بالاخره گفتم اورنگ می بینم که نمی خواهی بامن صمیمانه حرف بزنی اینطور نیست ؟

- چطور شمی ؟

- همین طور که بتنهائی فکر میکنی ورنج میبری و دردت را بمن نمیگویی .

- کدام درد ، من که دردی ندارم .

- از من کتمان نکن - حواست جمع نیست - خیلی حاج و واج هستی بگو بدانم چرا اینطور آشفته و پریشانی بگو به بینم این پاسبانها آمده بودند چکار ؟

امیر اورنگ نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت شمی جان راستش را میپرسی این دوسه نفر آمده بودند از دوست ماسراغ بگیرند . دوست ما ، صاحب همین ویلا همان کس که رشته امور سیاست رادر مشت دارد

- چرا - مگر چکار کرده بود ؟

- کاری نکرده که شایسته تعقیب پلیس باشد اما مسلم است که دستهای « انتلیجنت سرویس » همیشه عقب شخصیت های گرانمایه دنیا میچرخد تا نابودشان کند .

- این پاسبانها که ایرانی بوده اند .

امیر اورنگ خنده ای باقیهه سرداد و گفت اوه .. ایرانی ، توخیال میکنی که « انتلیجنت سرویس » انگلستان برای انجام تکلیف های جاسوسی خود از « اسکاتلند یارد » انگلستان آدم میفرستد . این انگلیسی های پدر

سوخته دسته کارد را باتیغه خودش میبرند

- پس خدا را شکر که گیرش نیاورده اند .

- مهنذا نکرا تم . میت رسم توی راه گرفتارش کنند .

- راه ؟ کدام راه ؟

اورنگ تازه بیاد آورده که گفته بود وی با هواپیمای خصوصی

خودش بشهران پرواز کرده است .

- مقصود من از راه کوچه ها و خیابان های تهران است وقتی بنا به

تعقیب بگذارند که ول کن نیستند .

دیدم شوهرم پرت میگوید اما برویش نیاوردم کمی سکوت کرد و

آنوقت از من پرسید .

- جعبه ها را چکار کردی ؟

- در يك گوشه پنهان کرده ام که دست فلک هم نمیتواند بدامنش برسد

- آفرین بر توشمسی . در آن جعبه ها اسرار سیاسی ایران و امریکا

پنهان است آن جعبه ها با جانم بستگی دارد . هرچه دعواست سرهمسان

جعبه هاست .

گفتم خاطر جمع باش و بخواب

و خودم بپهلوی غلطیدم بلکه خوابم ببرد اما چون اورنگ ناراحت بود

خوابم نمی برد .

عجب غلطی کرده ایم که بر امسر آمده ایم این خراب شده چه ماجرائی برای

ما بوجود آورده و چه مایه دردسر ماشده است پیش و کم يك ساعت راهم میان

خواب و بیداری بسر کردیم . تازه داشت خوابم می آمد که اورنگ از جایش

پاشد و گفت شمسی میدانی چیست ؟

سر آسیمه پرسیدم چی شده ؟

- باید همین امشب بشهران برگردیم .

خواستم قرقر کنم ولی بغضاطرم آمد که شوهر پرستی خدا پرستی است

وانگهی من که از این سفر خیر و بهره ای ندیدم . بلکه در تهران معنی شوهر داری

را در یابم

گفتم آماده ام .

دوتائی پاشدیم . خواستم کلید برق را باز کنم . اورنگ نگذاشت در

فروغ کمرنگ چراغ خواب کورمال ، کورمال اسباب و بساطمان را جمع

کردیم و با برچین با برچین خودمان را پیای اتومبیل رسانیدیم .



جعبه ها را برداشتی ؟

آهسته گفتم بله

نگاهی به دور برش کرد و جعبه ها را از من گرفت و زیر کاپوت اتومبیل  
نمیدانم در کجای آنجا پنهانش کرد و آنوقت پشت رل نشست و با سرعت گیج  
کننده ای سر به بیابان گذاشتیم .

دمبدم بعقب بر میگشتم . بیند کسی از ما تعقیب میکند یا نه و احیانا  
از راه بیراهه میرفت . نگاه می داشت . دور و برش را می پائید . آنچه بگویم  
چه میکرد . ادا و اطواری از خودش در می آورد که زهره ام نزدیک بود  
آب شود .

تازه سپیده صبح دمیده بود که بشهران رسیدیم .

اورنگ بسیار خورسند و مسرور بود . بکراست بدم خاتمه خودمان  
آمدیم مرا پیاده کرد و خودش رفت . پرسیدم که چه وقت خواهی آمد .  
- ناهار ، ناهار .

انگشت روی شاسی در گذاشتم و آنقدر در زدم تا یاورقلی از خواب  
بیدار شد و آمد و در را باز کرد .

بی اختیار گفتم ننه زری کو ؟

یاورقلی از چهره آشفته من و حواس پرت من سخت دست پاچه شد .

- خانم مگر یادتان رفته - خودتان تلگراف کرده اید که دیگر به

ننه زری حاجتی ندارم .

ایوای خاک بر سرم . پاک از خاطر م رفته بود .

یاورقلی نگاهی بکوچه انداخت و گفت پس آقا چرا نیامده اند . و

بعد برای اینکه عبارتش را اصلاح کند بعنوان « نسخه بدل » گفت ارباب .

- تهیه ناهار را ببین ، آقا ساعت ۱۲ با اینجا خواهد آمد .

از پله ها بالا رفتم و یکسر باتاق خوابم رفتم . آنقدر که بیک خواب

راحت احتیاج دارم بآب و نان احتیاج ندارم .

گفتم یاورقلی من از تو نه چای و نه صبحانه ، هیچ چیز نمیخواهم

دارم میخوابم . جز آقا هیچکس را باین خانه راه نده که من پاک کلافه

شده ام .

هنوز سرم را بیالین نگذاشته بودم که خوابم برد . بیش و کم سه چهار

ساعتی خوابیدم . این خواب سه چهار ساعت باندام خسته و فرسوده من آرامشی

بخشید . مغزم آسوده شد ، توانستم تك و تنها بنشینم و برای خودم کمی

فکر کنم .

اورنگ بد آدمی نیست . اما کارش چندان تعریفی ندارد . کارش کار خطرناکی است . حیف جوانی و جمال و هوش و استعدادش نیست که دمبدم خودش را بخطر آنهم خطر مرگ بیندازد ؛ چپ من سیاستمدارم .

ناگهان بیادم آمد که خودم بهوای همین کار ، همین اسم و رسم زنش شدم . چه آرزوها و هوسها در دل پیرو رانیدم آرزوی اینکه شوهرم وزیر و سفیر باشد .

اگر اورنگ دست از کارش بردارد که يك آدم خیلی عادی خواهد بود ، وقتی خودش يك مرد عادی باشد زنش هم ...

معهدارضا ندادم بقول حافظ این کلاه پادشاهی با همه زیبوزیورش بدرد سر نمی آرد . نه شیر شتر و نه دیدار عرب .

تصمیم گرفتم وقتی آمد دست بدامنش بزدم و خواهش کنم که دست از این فعالیت ها بردارد و بر جان خودش و سعادت من رحم کند . بساعت نگاه کردم دیدم چند دقیقه از یازده گذشته و چیزی بدوازده نمانده است .

هول هولکی حمام گرفتم و توالت کردم و لباسم را عوض کردم و بانتظار ساعت دوازده و لحظه دیدار یار نشستم .

خدایا . درست بیادم نیست . یا سر ساعت دوازده و یا هنوز چند دقیقه بظهر مانده بود که دیدم زنك در را کشیدند .

یاور قلبی بسمت دررفت . دل توی دلم می طپید . گوشم بصدای پای اورنگ باز بود . چه وقت از در در آید و شبستان مرا روشن کند .

ولی می بینم نه . یاور بایك نفر دم در حرف میزند . مثل اینکه باهم « یکی بدو » میکنند .

مثل اینکه یارو میخواهد مرا ببیند اما یاور قلبی نمیگذارد هر چه هست ناشناس است . یاور قلبی مرد گردن کلفت و « قلچماقی » بود . مهمان ناخوانده و از پیش بر نمی آید .

بسیار ناراحت شدم . حالا که هنگام عیش و نوش من است این سرخر کیست آمده و میخواهد بساط ما را بهم بریزد .

یواش یواش پشت دری را عقب زدم و از ورای شیشه دیدم و نگاه کردم دوتا نره غرل که موی پریشان و ریش انبوهشان و زهره آدم را آب میکند

با اضطراب و التهاب بسیار از یاور قلبی خواهش میکنند بگذارد پیش من بیایند . یارب این صدا بگوش من آشنا می آید ، چقدر صدایش باورنگ

میماند . نکند که خودش باشد .

چهارپله یکی خودم را بدر کوچه رسانیدم . تا چشم من بچشمانش افتاد شناختمس :

انگشت روی لبهایش گذاشت و دوستش را گرفت و باهم از پله ها بالا آمدند . بیاور قلی دستور دادم در کوچه را ببندد .

جانم غرق پریشانی و تشویش است . ای خدا . چکاری شده که اینها «گریم» کرده اند . حتما جاسوسهای «انتلیجت سرویس» عقبشان کرده اند که ناچار شدند که باین شکل در بیایند .

بالاخره نشستم و از بس وحشت و هراس دارم که یارای سخن گفتن و از ماجرا پرسیدن را ندارم

اورنگ باژست آکرانه ای دست بریش خودش کشید و گفت شمس حتما از ریخت من و آقای ضیغم خیلی حیرت کرده ای . میبینی سیاست چه درد سر دارد .

اوه . پس این آقای ضیغم ... همان آقای ضیغم است که در رامسر موی دماغ ، شده بود .

نیست که من درست بترکیب و شمایلش نگاه نکرده بودم . این بود نمیتوانستم بشناسمش .

می بینی ریخت و اقبال مرا میبینی . این مردك در بهشت رامسر زندگی را برای من بعداب و عقاب جهنم در آورده بود و حالا که بتهران برگشتم بازهم دستم از جان من بر نمیدارد .

گفتم خیلی معذرت میخواهم آقای ضیغم خان ؛ من چندان گناه هم ندارم زیرا هرگز در عالم خواب هم نمیدیدم که شما باین ریخت در بیایید :  
- چه باید . بازمانه باید ساخت .

پرسیدم چه خوراکی دوست میدارید برای شما تهیه به بینم ؟  
ضیغم حرفی نزد اما شوهرم گفت هر چه درست کرده ای بیار که از گرسنگی دارم ضعف میکنم .

از نونگاهی باورنگ کردم و گفتم دیگر در اینجا که «انتلیجت سرویس» به دنبال ندارید . چرا ریخت آدمیزاده بخود نمی گیرید ؟  
چند لحظه اورنگ و ضیغم بهم خیره شدند . مثل اینکه با زبان نگاه روی این پیشنهاد مشورت میکردند .

بالاخره ضیغم گفت عوض میشویم .

- عوض میشویم .

باهم به روشویی رفتند و من هم بهوای آشبزخانه تنهایشان گذاشتم .  
دیگر امیدی به عیش و نوش نبود . بایک چنین « آدم » که یک دم از جان ما  
دست بردارد کجا میتوانم شوهرم را به دلخواه خودم به بینم در طبقه دوم عمارت  
سری به صندوق خانه کشیدم . نمیدانم .

- شاید با صندوقخانه کاری هم داشتم . ناگهان چشم بیک پاکت تقریبا  
بزرگ افتاد که روی جامه‌دان من افتاده بود .  
البته از دوستان و آشنایانم هر چندی یکبار نامه ای بمن میرسید  
اما جای نامه های من اینجا نبود .

ننه نامه‌ها را روی هم می‌پیچد و باطاق خوابم میبرد و دم تختخوابم  
روی عسلی میگذاشت . گمان کردم که این پاکت یک پاکت خالی بیش نیست  
معهدا جلورفتم و از توی سینی برش داشتم بیش و کم سنگین بود . باز شده  
هم نبود تا بی مصرف باشد .

خط پشت پاکت بچشم آشنا می‌آید اما هرچه فکر میکنم فرستنده  
اش را بجانمیاورم . آیا چه وقت رسیده باشد . پس چرا باطاق خوابم نبردند  
تا زودتر بخوانمش . گفتم یاور قلی این پاکت را کی بخانه ما آورده؟  
- خانم پست روز شنبه این پاکت را رسانیده است .

اوه ... امروز چهارشنبه است . یعنی چهارروز پیش ؛

- چرا زودتر نیاوردی بازش کنم . یاور قلی کمی این دست و آن دست  
کرد و دست آخر گفت آخر شما که در اینجا نبودید ننه هم نبود تا بمن  
دستور این کارها را بدهد . این یک بار را ببخشید . برای آینده نامه های  
شما را دم دستتان خواهم گذاشت :

یاور قلی اسم ننه را آورد و مرا پیاد این پیرزن که تقریبا عمری  
بمن خدمت کرده و در آسایش من زحمت کشیده بود انداخت .

حیف نبود ، چرا رفت . چرا بیرونش کردم . آیا این پیرزن مثل من  
بدبخت چه هیزم تری باورنک فروخته که مردک چشم بینانداشت شکلش را  
به بیند . من چاره ای نداشتم مگر آنکه عذرش را بخوام . حیف ننه .

- خوب یاور قلی ، از ننه زری چه خبرداری ؟

- خبری ندارم !

- وقتی تلگراف من بتو رسیده چکار کردی . آیا ننه از تو پرسید  
که بچه گناه بیرونش میکنند ؟

یاور قلی چندتا سرفه کرد و گفت البته از من پرسید اما من چه جوابی

داشتم باو بدهم . فقط تلگراف شمارا نشانش دادم .

- دلم هم شکست !

- بروی خودش هیچی نیاورد اما مسلم است که ناراحت شده بود معینا

میگفت اگر زنده ماندم بسلام خانم خواهم آمد .

- یاورقلی بك لحظه مكث كرد و گفت :

خانم ترا بخدا مگر نته چه کرده بود ؟

- کاری نکرده .

- پس چرا بیرونش کردید ؟

- خدایا چه بگویم . با لحن ساده‌ای توضیح دادم که آقا اینطور

دستور داده بود و از ترس اینکه یاورقلی توضیحات بیشتری بخواهد پاکت

را برداشتم و با شیرخانه رفتم .

### خسارت !

پیش از همه چیز در جستجوی امضای این نامه افتادم . آه .. تاجماه

این تاجماه است که برای من شرح کشف نوشته است . چه خوب . چقدر

هوس داشتم که بدانم این تاجی . دوست دیرین من ، چکار میکند .

حتما برای من همه چیز را نوشته است . حتماً از من تشکر کرده که

شوهرش را بخودش برگردانیده‌ام . آهسته روی صندلی نشستم و نامه را

گشودم نوشته بود :

« عزیزم ؟ مرا ببخش تاجماه را زن پررو و چشم سفیدی که از خجالت

بوئی نبرده و شرم و حیا سرش نمیشود مشمار . بخدا من زن بیشرمی نیستم

من در حق تو بسیار بدی کرده‌ام و تو در در حق من بسیار خوبی کرده ای .

با این حساب باید زن خیلی پرروئی باشم که دوباره پیش چشم تو در بیایم

و با تو حرف بزنم اما چکار کنم که هرچه بدورو برم میچرخم جز شمسی ستم

کشیده و رنج برده و در عین حال فداکار و مهربان خودم کسی را ندارم : »

« شمسی ؟ همین همین نامه فقط همین يك نامه ... دیگر تاجماه مایه

دردسر تو نخواهد بود . من ترا میشناسم . تو آنقدر دلنوازی ، تو آنقدر

گذشت و اغماض داری تو آنقدر خوبی که این بار مسزاحت را بمن

خواهی بخشید .

بمن حلال خواهی کرد که برای آخرین بار در زندگی درهم و برهم

خود با تو حرف بزنم اگر امیدی بزنگی داشتم اینقدر دست پاچه نبودم صبر

میکردم تا ترا ببینم ولی افسوس که دیگر بآینده امیدوار نیستم .

شمسی عزیزم شاید هنگامی که این نامه را میخوانی پیکرم پیکر لاغرم در آغوش خاک گرفتار مور و مار باشد و از تو توقع دارم که اگر تاکنون از ته دل بدیهای مرا نبخشیده‌ای حالا ببخش ، ببخش که دستم از دنیا کوتاه‌ورویم از کرده‌های خودم سیاه است . مرا ببخش که موجودی بیچاره‌ام .

از من میپرسی که معنی این حرفها چیست . یعنی چه . چرا باید این نامه آخرین نامه تاجماه باشد از من میپرسی مگر این دنیای وسیع برای هیكل ضعیف زنی مثل تاجماه تنگ شده که دارد بناکامی از دنیا و زندگانی دنیا را ترك میگوید ؟

اینطور است شمسی . این دنیای وسیع و عظیم که میلیارد میلیارد بشر را روی سینه اش جا داده و بازهم برای چندین میلیارد دیگر جای خالی دارد بر من از سوراخ سوزن هم تنگتر شده و چنان میان من که بدبختی و شقاوت و قساوت فشرده میشوم که چاره‌ای جز خودکشی ندارم .

میگویند خودکشی کار خوبی نیست . این حرف درست است ولی اگر از روز و روزگار ما تیره بختان خبر داشته باشند تصدیق میدارند که کار ما خودکشی نیست . کار ما دفاع از آسایش و آرامش خودماست .

بمن نخند شمسی . من با تو شوخی نمیکنم ، اینکه میگویم انتحار کننده در هنگام انتحار از آسایش خودش دفاع میکند پرت نمیگویم .

شما نمی‌دانید . نمیتوانید بدانید که تاجماه چه جور عذاب میکشد . چه جور رنج و محنت میبرد . نمیدانید که چه بلاها و مصیبت‌ها بر سر تاجی می‌آید بنا بر این اگر تاجماه يك مثقال تریاک را توی آب حل کند و مثل نوشدارو سر بکشد میخواهد جانش را از شر رنج و عذاب زندگی خلاص کند .

حال ما حال آن بیچاره‌هاست که از سر شب تا سپیده صبح درد دندان میکشد و از درد دندان مینالد .

این آدم اگر مردانه روی صندلی دندانسازی بنشیند و دك و دهانش را به « کلبتین » دندان‌ساز تسلیم کند تا یکبارہ دندانش را بکشد و بدور بیندازد آیا بدکاری کرده‌است ؟

بخدا ما از عواطف و اعصابمان رنج میبریم . اعصاب ما درد میکند عواطف ما ناراحت تراز دندانهای گرم خورده ناراحت و بیقرار مردم است و این آب تریاک همان کلبتین طیب است که طی چند لحظه راحت‌مان میکند شمسی سعی میکنم که فلسفه نیافم . میدانم تو چندان از فلسفه و فلسفه بافها خورسندی نمیشوی :

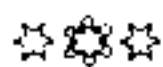
شمسی ! صاف پوست کنده برای تو بگویم که این فریدون جان مرا  
بب آورد و مرا از زندگی بستوه انداخته است . خیال نکن که ترا ترك  
گفت و بمن پرداخت ، نه ، این گرك خونخوار جز مرك ناگهانی توبه‌ای  
نخواهد داشت . از تو دست کشید و بيك فاحشه هرجائی که توی لاله‌زار  
و اسلامبول انگشت نمای خاص و عام بود پیوست .

آن زن شمسی نبود تا من بتوانم رو برویش بنشینم و باوی حرف  
بزنم . يك زن سقوط کرده و از هفت دریا گذشته چه حرمت و حیاتی بكار  
من خواهد برد . من چطور میتوانم جلوی چنین زنی عرض وجود کنم .

بدرخانه‌اش رفتم که دست بدامنش بزنم و شوهرم را از چنگش دریاورم  
چشمان قشنگ تو روز بدرا ببیند . خبری نداری که این زنك بر سر من چه  
آورده . چه کرده چه جور آبرو و شرفم را بلجن کشیده که دیگر از دست  
جان خودم بتنك آمده‌ام .

مایه امیدم فریدون بود که پاك از چنگم بدررفت . آنچه داشت همه  
را پای میز قمار و در آغوش زنهای ولگرد تباه کرد و حتی تنها دارائی  
مرا که دو تاجمه جواهر بود و یادگار مادرم بود و از من گرفت و رفت  
دیگر امیدی بدنیا ندارم .

هرچه کار داشتم صورت دادم . بدادسرای تهران و اداره آگاهی هم  
نوشته‌ام که در حادثه خودکشی من موجبات دردسر مردم را فراهم نکنند  
گرچه شخصا از وی انتقام بگیرم . انتقام مرا خدای دادستان خواهد گرفت  
شمسی جان من نسبت بتو بدی کرده‌ام و از تو تمنا دارم مرا بیخشی . مرا  
بیخش تا خدا بر تو بیخشاید . مرا بیخش که ناکام و جوانمرك از دنیا میروم  
مرا بیخش که خیزی از عشق و جوانی و زندگانیم ندیده‌ام .  
خدا حافظ تو ای عزیز من ...



اشکهای من بدرشتی رگبارهای بهاری بر روی این نامه فرو میچکد  
من هیچ‌خبر از دل و دیده‌ام نداشته‌ام من خبر نداشتم که شوهرم بامهمانش  
لوی اطاق نشسته‌اند و به انتظار و اشتیاق خوراکی خمیازه میکشند در همین  
هنگام اورنك دم بالکن آمد و گفت کجائی شمسی ! چکار میکنی ؟ مگر  
نیخواهی بدادشکم گرسنه مابرسی ؟  
اشك چشمانم را پاك کردم و سراسیمه بسمت آشپزخانه رفتم طفلک یاور  
قلی کار و بار را ترتیب داده بود .

با كمك باور ميز نارخوری را چیدم و به اورنك و ضیفم که ریش و پشم خودشان را کنده بودند و قیافه آدمیزاده گرفته بودند تعارف کردم بیابند ناهار بخورند . شوهرم به چشمان خسته و شکسته ام خیره شد و گفت :

- انگار گریه هم کرده ای شمس !

و بعد پوزخندی زد و بخاطر دل من توضیح داد که در زندگی سیاسی ترس و وحس و تبعید و گرفتاری زیاد است .

آن يك سیاستمدار اگر شوهرش را در چنك دشمن هم ببیند نباید گریه و ناله سر بدهد آن يك سیاستمدار باید در برابر شدائد مرد باشد . اورنك در عین اینکه بامن حرف میزد از ضیفم تصدیق میخواست .

- اینطور نیست آقای ضیفم خان ؟

- بله اینطور است !

- خواستم ماجرای خود کشی تاجماه را پنهان بدارم و شوهرم را در همین حال بگذارم ولی از آنجائی که عهد کرده بودم نسبت باین مرد صمیمی و صریح باشم گفتم اگر چه بخاطر شما که تحت تعقیب جاسوس های «انتلیجنت سرویس» هستید نگرانم ولی نامه ای از دوستی بمن رسیده ...

در اینجا بقمه گلویم شکست نتوانستم بیشتر حرف بزنم .

- نامه ؟ نامه ای از دوست تو ؟ مگر چه نوشته بود ؟

با گریه گفتم :

- خود کشی کرده

- مرد بوده یا زن .. اگر چه مردها هیچوقت خود کشی نمیکنند .

- زن بوده .

و برای اینکه شوهرم را در جریان بگذارم عین نامه تاجماه را جلوی او انداختم .

نامه را جلوی اورنك انداختم ولی بعد پشیمان شدم زیرا ترسیدم دلش بشکند و لقمه از گلویش بنا گواری فرو برود ، اما دیدم چندان ککش نگزیده است .

پشت سر هم گیلان کنیاك را بسر میکشد و پشت سر هم لقمه های چرب و نرم را بلع میکند .

سر سری چند سطرش را از زیر چشم گذرانید و آنوقت پاکت را جلوی ضیفم که گرم غذا و مشروب بود انداخت تا بقیه را ضیفم بخواند ضیفم خان که گوئی در این دنیا نیست :



- نه اورنگ جان ! من کاری بکار مردم ندارم . جان از خودشان  
و تریاک هم از جیبشان . هر کس دلش خواسته خود کشتی میکند . بمن چه  
زبطی دارد .

ولی من اصلا اشتیائی بغذا نداشتم خبرمرك تاجماه به سردی و سنگینی  
يك گلوله آهنی روی سینه ام فشار میداد پاك اشتها را از من برده بود اما  
معهدا از ترس اینکه مبادا مهمانهای من برنچند یا خوراك در کامشان ناگوار  
بیاید با چنگال و بشقاب بازی میکنم . اورنگ و ضیفم تا آنجا که توانستند  
خوردند و بعد هم بامیوه «دسر» کردند و آنوقت هر کدام روی يك تختخواب  
دراز کشیدند .

خم شدم که پاکت را از روی فرش بردارم و ببرم . اما شوهرم  
نگذاشت .

- بده بمن . بده بمن . دیگر گریه و زاری بس است . میدانم که باز  
میخواهی روی این پاکت اشك بیاری پاکت را از دستم گرفت و آمد پاره اش  
کند ولی پشیمان شد . دوباره بازش کرد و جلوی چشمش گرفت . خواند و  
خواند و ناگهان يك سوت بلند کشید و سرش را بسمت ضیفم برگردانید گفتم  
اورنگ برای کجایش سوت کشیدی . بمن جواب نداد . فقط توی چشم ضیفم خان  
خیره شده بود .

بيك راز مگویی بردم و آهسته از اتاق بیرون آمدم اما دور نرفتم .  
گوشم را بدرز در چسبانیدم بیینم چه میگویند .  
ضیفم آهسته گفت چیز غریبی !  
آنوقت مثل اینکه ماجرای خود کشتی تاجماه بوزارت امور خارجه هم  
مربوط باشد از اورنگ پرسید :

- بعقیده تو این تصادف برای ما فایده هم دارد .

- البته

- ولی من فکر میکنم ضرر داشته باشد .

- چطور .

ضیفم صدایش را خفه تر کرد و گفت شمس خانم . شمس خانم ! جز اسم  
خودم حرفی نشنیدم اما خودم اینطور استنباط کردم که چون تاجماه بسا  
«شمس» دوست است و شمس هم همسر اورنگ است این تصادف خوب تصادفی  
نخواهد بود .

خدایا . خداوندا . تاجماه که با اورنگ آشنا نبود . اصلا زن زیبایی